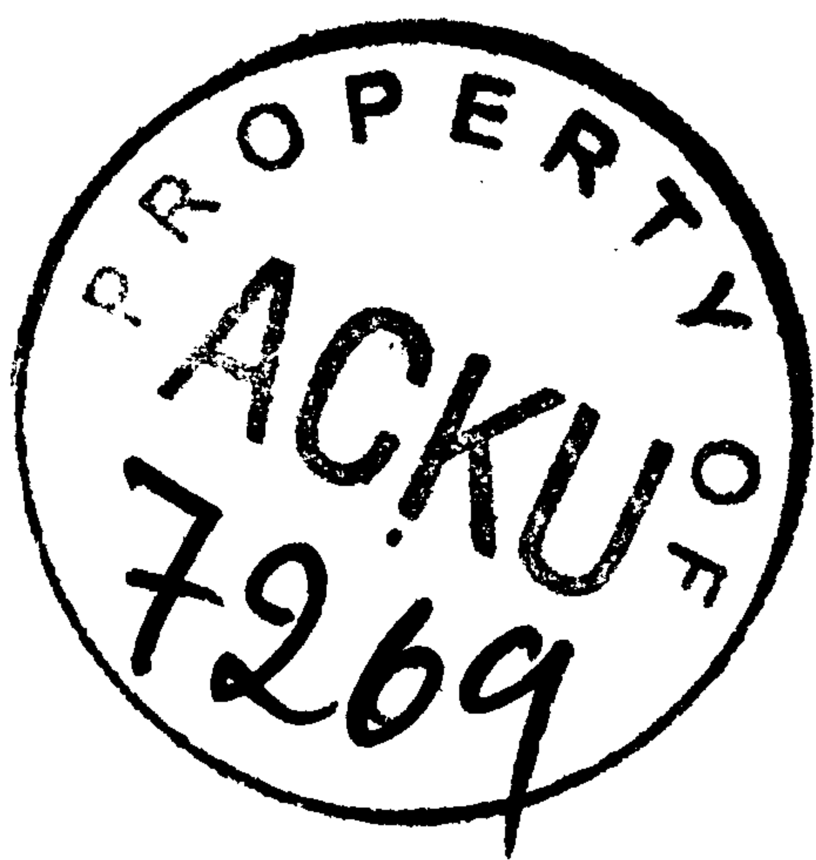


با کاروان بیدل

گزیدهٔ غزلهای

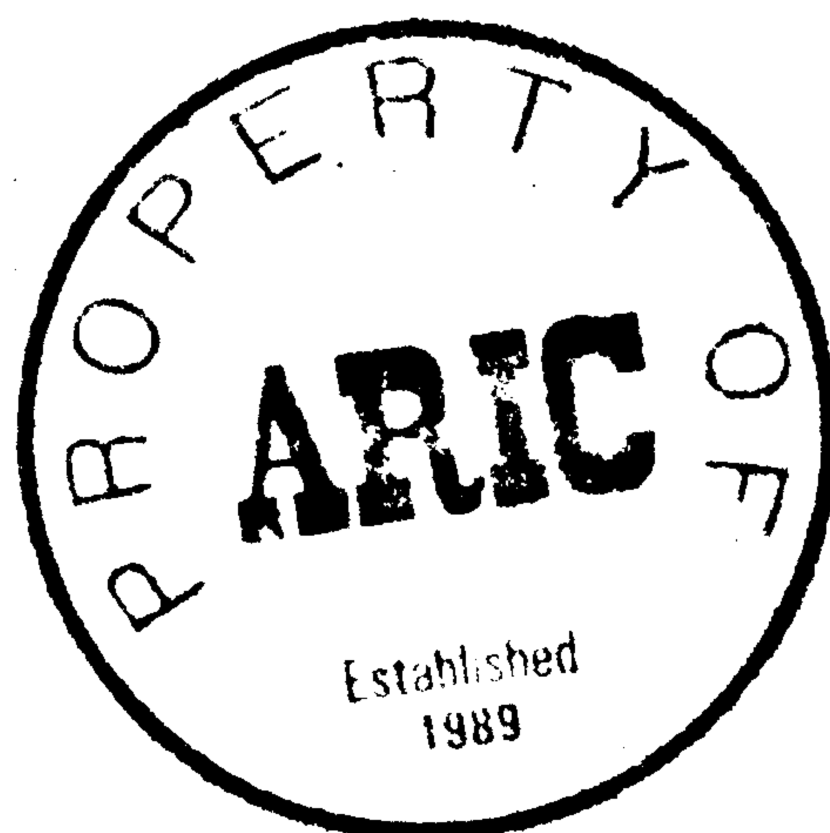
قاری محمد عظیم عظیمی

با کاروان بیدل



گزیدهٔ غزلهای

قاری محمد عظیم عظیمی



نام کتاب : با کاروان بیدل

گزیدهٔ غزلهای : قاری محمد عظیم عظیمی

ناشر : اتحادیهٔ نویسنده‌گان ج.د.ا.

اهتمام و طرح پشتی : عظیم نوری

تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه

سال : ۱۳۶۵

محل چاپ : (سانوتایپ) مطبعه دولتی

پریرویان که بیبا کند بس دربردن دلها
زشوخی‌نیست‌شان پروای عارفهاو کاملها
به عاشق ، کشتن دلدار جان تازه میبخشد
تو ای غافل چه‌دانی راحت بی‌رنج بسملها

بپرس اهل مدارس را ز قانون شفای عشق
که اندر دفتر ایشان نباشد این مسائلها
فشان بذر کرم تا برخوری از مزرع امید
نمیدانی که وقت تخم افشانیست حاصلها
قدم آهسته نه ای شوخ گر عزم برون داری
که در راه تو افتاد ست بر بالای هم دلها
ز جور چرخ کجرفتار خون دل به جوش آمد
«الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها»
مگر ایجاد امدادی نماید همت حافظ
«که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها»

* * * * *

ای پای بند کثرت از قید غم بیرون آ
زین داسگاه وحشت پرواز رم برون آ
تاچند چشم فطرت کور از غبار غفلت
زین شرم همچو شبنم، اشک ندم برون آ

ننگ قبول فیضست عرض فروغ گوهر
خواهی عرب نمو دار، خواهی عجم برون آ

نقد فراغ حالت از کیسه تا ندزدند
پیچیده پا به دامن در کوچه کم برون آ

در عرضگاه ایثار واماندگیست خجلت
خورشید وش توهم کن از سر قدم برون آ

ای فطرت تواضع بگذر ز سر بلندی
پستست وضع این طاق باقد خم برون آ

ننگ شکست مپسند بر رنگ چهرهٔ عهد
در حفظ اعتبارش ثابت قدم برون آ

ساز تجملی کن از رقعه های خرقه
در کوی بی نیازی بااین حشم برون آ

در تنگنای هستی ذوق فسرده گی چند
همچون شرر سوار دوش عدم برون آ

از راستی «عظیمی» یابی ظفر چو بیدل
«هر جا به جلوه آیی بااین علم برون آ»

* * *

از اشک خویش هستیم یکسر فرو به دریا
باشد چو شاخ مرجان ما را نمو به دریا
یارب مباد کس را بر جبهه داغ حرمان
لب خشک مانده ساحل با قرب او به دریا

گاهی ز پوچ مغزان هم نفع میتوان برد
بهر شنا به کارت آید کدو به دریا

محنت سرای گیتی و انگه خیال راحت
خواب خوشست جانا اما بگو به دریا

شش سو ست بهره اندوز از جوش فیض عامش
لب خشک از چه ماندی ؟ درزن سبو به دریا

شاید به رشتهٔ خود عقد گهر ببندی
ای قطره عرض همت راهی بجو به دریا

ازگریه پاک گردد لوح دل ازکدورت
ماند اثرکی ازچرک ازشستشو به دریا

مپسند عرض حاجت جز بر در بزرگان
مفشان به خاک باری ریز آب رو به دریا

سرمایه هیچ در دست سودای سود آنگه
ازسر فگن «عظیمی» این آرزو به دریا

گر به خون من کنی آلوده پیکر تیغ را
گرمی خونم نماید همچو اخگر تیغ را

اعتبار آدمی میباشد از فضل و هنر
قدر باشد بیشتر از موج جوهر تیغ را

سایهٔ بال هما باشد به فرق عاشقان
بر سرم انداز باری ای ستمگر تیغ را
سیر گلزار شهادت بسکه دامنگیر ماست
شاخ گل افشان همیدانیم بر سر تیغ را
می نیاید جز فساد وفتنه از کج طینتان
غیر خونریزی نباشد کار دیگر تیغ را
صحبت سنگین دلان سازد جفاجو یت که هست
الفت سنگ فسان درفتنه رهبر تیغ را
مصرع بیدل «عظیمی» بشنو و تسلیم شو
«کس نراند بر سر بسمل مکرر تیغ را»

* * * * *

زهی آیینه دار پرتو عکس رخت دلها
ز تاب عارضت روشن چراغ بزم محفلها
ز لعل روح بخشت تازه اعجاز مسیحایی
ز چشم فتنه انگیزت رواج سحر بابلها

به‌طوف‌دامنت خود را رساندتا بدین تقریب
به قربانگاه نازت از تپش شد گرد بسملها
نفهمی از نکات دفتر اسرار دل رمزی
نگردی تاسبق آموز دانشگاه بیدلها
مزن ای‌شوخ بر زلف سمن‌بو شانه‌را گستاخ
که‌داردآشیان درهر خم وپیچش بسی دلها
سخن را چاشنی افزا ز شیرینی کیفیت
کمیت را نباشد لذتی در کام عاقلها
«عظیمی»گر به‌خاموشی کنندم عیب باکی‌نیست
خموشی بهتر ازگفتار بیمعنی جاهلها

* * * * *

دلم از شهر بگرفتست سازم خانه در صحرا
که بتوان زیستن یکچند آزادانه در صحرا
ندارد حاصلی جز رنج باابنای عصر الفت
خوشا مجنون که شد باوحشیان همخانه در صحرا

به‌وضع خود مناسب میگزیند هر کسی جایی
که اندر شهر عاقل خوش بود دیوانه در صحرا

بهار است فصل عیش از بهر طرب کرده
مهیا لاله و گل ساغر و پیمانه در صحرا

در این موسم که فرش سبز در دشت و دمن پهن است
خوش آن عاشق که دارد سیر با جانانه در صحرا

نلافد تا ز رنگینی به پیش عارضت لاله
بکن سر جلوه باری سرو دن دستانه در صحرا

فسردی زاهدا در کنج عزلت آخر انسانی
تو هم بردار حظ از گردش رندانه در صحرا

به‌غیر از خار یأس از کشت امیدم نشد حاصل
فشاندم هر قدر از اشک خونین دانه در صحرا

* * * * *

ای آه زکانون دل تنگ برون آ
با نالهٔ اسپند هم آهنگ برون آ
زندانی ویرانهٔ تن چند فسردن
بردوش عدم چون شرر از سنگ برون آ

عارست در این معرکه اظهار زبونی
سر دانه قدی کن علم از ننگ برون آ

آیینهٔ فطرت چقدر تیره ز تقلید
بر صیقل تحقیق زن از زنگ برون آ

هر جا که کنون جلوه فروشست تلون
همچون پر طاووس به صد رنگ برون آ

تسخیر شود مملکت عافیت از صلح
ای طالب نصرت ز خط جنگ برون آ

یک گام برون نه ز خود و عیش ابد کن
از کیف و کم جاده و فرسنگ برون آ

ز اندیشهٔ نیک و بد ایام «عظیمی»
بر دامن تسلیم بزن چنگ، برون آ

ای به غمزه چشمت را میل جان ستانیها
خندهٔ لبت موج آب زندگانیها
رنگ و بوی رخسارت تا که برگ نسرین دید
شد چو شبنم از خجلت درعرق فشانیها

نکتۀ دهان تو درمدارس تحقیق
دادنکته دانان رادرس ناتوانیها
قامت بلاخیزت وه چه فتنه انگیزست
هر ادا از وسوج دین و دل ستانیها
در هوای وصلت تا بال شوق بکشادم
شورش جنونم شد جوش پرفشانیها
تا که خواندم از خطت آیۀ محبت را
شد برون ز دل شوق صرف و نحو خوانیها
ای «عظیمی» از اشکم باغ عشق سرسبز ست
کار سردم چشمم هست باغبانیها

* * * * * *

ای سراغت اثر شور جنون خیزیها
سعیها در طلبت وقف عرق ریزیها
در تماشاکدهٔ جلوهٔ برق حسنت
خس و خار سژه ندر شر رانگیزیها

نیست یکدل زخم زلف تو بیرون چقدر
کرده جعد سیهت مشق دلاویزیها

اینقدر تند به‌خون ریز اسیران مشتاب
تازه ایجاد مکن شیوهٔ چنگیزیها

ابر از آهسته‌گی، آفاق سراسر بگرفت
برق افتاد به‌سر زینهمهٔ تیزیها

نکند باز سرت سیلی به بالین هرگز
چون شوی باخبر از فیض سحرخیزیها

زیر گردون نتوان زیست «عظیمی» خوشدل
کار غربال فلک آمده غم بیزیها

* * * * * * *

باشد بهار معنی رنگین بیان ما
برگ شقایقست زبان در دهان ما
مارو شناس معنی بیگانه گشته ایم
ازآشنا مگیر سراغ نشان ما

موجود وهمیم دراین داسـگاه ظن
بستند چون شرر به عدم آشیان‌ما

از بار آرزو قد ما گشت خم چه سود
تیری نخورد روی هدف از کمان‌ما

هرگز نکرد دردل سنگین تو اثر
هرچند رخنه کرد به گردون فغان ما

ای شعله خو زآه شرر بار ما بترس
از جور اینقدر مزن آتش به‌جان ما

دنیا و دین زدست به‌سودای تو برفت
معلوم‌نیست حاصل سود و زیان ما

کردیم‌مشق و صفر خش بس«عظیمیا»
چون‌شاخ‌گل‌شگفت‌قلم‌در بنان‌ما

* * * * *

اینقدر با ما نگارا کینه ورزیدن چرا
سوی ما آخر به‌چشم مهر نادیدن چرا
ساغر خود میکنی پر از می بیگانه‌گان
در شکست شیشهٔ احباب کوشیدن چرا

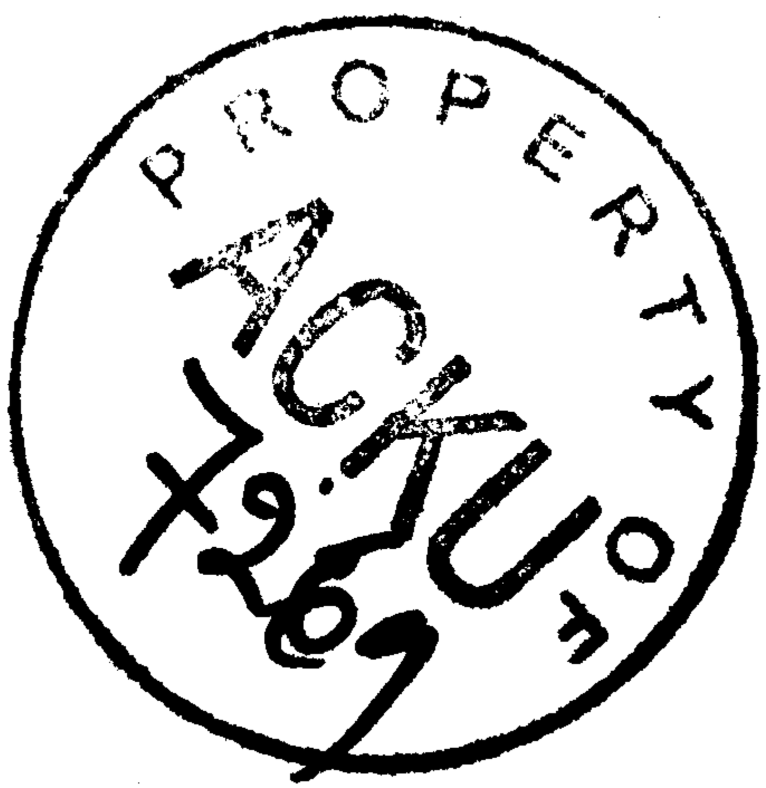
گفته بودی یکشبی خواهم به‌سویت آمدن
نامدی آخر خلاف وعده ورزیدن چرا

نیستی هرگز به فکر ماسیران بلا
خستگان تیغ هجران را نپرسیدن چرا

قامتم شد نون زبار جور توای بیوفا
باز در قتل من بیچاره کوشیدن چرا

بردی از دست عظیمی «دین و آیین جمله را
باز سوی او به چشم لطف نادیدن چرا

** * * * *



تاب سده به روی گل سنبل سشکبار را
سرکشش اینقدر مکن سبزهٔ نوبهار را
پرده ز روی برفگن جانب باغ جلوه کن
کشته ز حسرتت گره ناله به لب هزار را

حلقه‌نشین هر خمش هست روان عاشقان
سیرگهٔ صبا سکن طرهٔ تابدار را

قامت‌تو به‌راستی ریخته آبروی سرو
برده‌بهار عارضت رونق لاله زار را

دو ررخ توحلقهٔ زلف‌عجب‌بدیعه ییست
سیب ندیده‌دردهان کس‌به‌زمانه سار را

* * * * *

زهی سرمشق زلفت نسخهٔ آشفته حالی‌را
خطت عنوان سواد دفتر مجنون خیالی‌را
بنازم باغبان‌صنع بیچون را که پرورده ست
به‌بستان لطافت چون تو رعنانو نهالی‌را

نزاکت آنقدر گردیده صرف گلشن حسنت
که دیدن بر کف پایت توان گلهای قالی را
گره گردید بر منقار، طوطی را شکرخایی
زلعل شکرینت دید تاشیرین مقالی را
به یاد مصرع برجستهٔ قد دلارایت
کنم تکرار شام و صبح درس زارنالی را
سراز آغاز تاانجام مه این نکته روشن شد
که میباشد زوالی دایم از پس هر کمالی را
«عظیمی» نیست دقت آفرینی درسخن چون من
که کردم کسب زان موی میان نازک خیالی را

* * * * *

یار مهمان من و بنده نوازست امشب
در دولت به رخم شکر که بازست امشب
الله الله چه عجب لیلهٔ بارک هست این
کان پری رام به صد عشوه و نازست امشب

پر پروانه نگنجد به میان خیزای شمع
که دم سطلعهٔ کوکب رازست امشب

نخروشی به خدا بیهده ای مرغ سحر
کز طفیل قدم یار درازست امشب

بزم شوق ای دل مشتاق بیارای نکو
موسم طنطنهٔ ناز و نیازست امشب

آفتاب فلکی گو رخ خود در اسنمای
که سه چهار ده ام شعشعه سازست امشب

قبلهٔ روی تو صد شکر که آمد به نظر
کلبه ام رو کش محراب حجازست امشب

روی باز لف سپوشی که به طاق ابروت
پی شکرانه دل سن به نمازست امشب

این غزل گفت «عظیمی» به جواب ثاقب
که زشوخیش قلم سحر طرازست امشب

* * * *

بیا که از درد انتظار تو خون ز چشمم چکیده اشب
ز بیقراری دل حزینم چو مرغ بسمل تپیده اشب

در اضطرابم، در اضطرارم به رنگ سیماب بیقرارم
گلم به بر نیست از غم او به سینه خارم خلیده اشب

بتا کجایی چرا نیایی کز انتظار غم جدایی
ز تن توانم، ز جان قرارم، ز دیده خوابم رسیده امشب

به جستجویت در آرزویت، ز شوق رویت به طرف کویت
کبوتر دل به بال بسمل، هزار باره، پریده امشب

«عظیمی» از محنت فراقت فتاده در خون ز اشتیاقت
قبای هستی به نامرادی به چنگ حسرت دریده امشب

* * * * * *

دی محتسب که شیشهٔ مستان شکست وریخت
اسباب عیش باده پرستان شکست و ریخت
بنیاد زهدو تقوی زاهد که سخت بود
از یک کرشمه نرگست آسان شکست و ریخت

رنگ بهار، آب رخ یاسمین و گــــل
از شرم عارضت به گلستان شکست و ریخت
طرف کله شکستی و خونم ز دیده ریخت
هرگز کسی ندیده بدینسان شکست و ریخت
شاخ سرا دسیوهٔ امید، برگ کـــام
چشمت بنای صبر که محکم چو کوه بود
از یک نسیم جنبش مژگان شکست و ریخت
از برق یاس صرصر حرمان شکست و ریخت
اکنون چه حظ ز مائدهٔ زنده‌گی بریم
از سنگ شیب چون همه دندان شکست و ریخت
شب گریه زور کرد چو بیدل «عظیمیا»
از هر سرشک شیشهٔ طوفان شکست و ریخت

* * *

آن شوخ که برده ز من آرام همینست
یاری که مرا داشته ناکام همینست
سودایی آن طرهٔ مشکین نژندم
چیزی که مرا ساخته بدنام همینست

زآزردن کس دارنگه دست و زبان را
دز مذهب ما معنی اسلام همینست

بر هستی موهوم چه پیچی چو عنا کب
مردانه گسل قید خودی دام همینست

درعشق بتان شهره شدم گرچه "عظیمی"
شادم که مرا نام دراایام همینست

* * *

یاد آن روز که آهوی تو نخجیر نداشت
جز دل خون شدهٔ من هدف تیر نداشت

رخنه ها نالهٔ من در جگر چرخ افگند
لیک اندر دل بیرحم تو تأثیر نداشت

بیشهٔ عشق نه جولانگه هر روباهیست
پای ننهاده درو هر که دل شیر نداشت

ریش و دستار نسازد چی کند شیخ بزرگ
که دگر بهتر ازین مایهٔ تزویر نداشت

گرچه آمد به سرم ماند نگفته غم دل
چی کنم آه زبان قوت تقریر نداشت

رفت بیچارهٔ "عظیمی" و وصال تو ندید
جز غم و یأس نصیب از خط تقدیر نداشت

* * *

گاهی که یاد تو به دل ای سیمبر گذشت
فریاد من زطارم افلاک بر گذشت
در وادی فراق تو چندان گریستم
یک نیزه آب دیده ام از فرق سر گذشت

از آتش افروخته بر پنبه نگذرد
از داغ هجرت آنچه سرا در جگر گذشت

هر کس که پا، به بادیهٔ عشق مینهد
گام نخست بایدش اول ز سر گذشت

با یار شو به دشت بده داد خوشدلی
اکنون که موج لاله به کوه از کمر گذشت

این برق تند رو که نهادند عمر نام
بر هم زدیم تا مژه همچون شرر گذشت

* * *

دل که به خون سیتپد، زخمی پیکان کیست
جان که ز تن سیر سد کشتهٔ هجران کیست
از غم او روز من تیره و تار این چنین
آه که آن ماهر و شمع شبستان کیست

طلعت زیبای اوست شسته تر از نو بهار
این گل روی سبد از چه بستان کیست

رخنه به گردون فگند نالهٔ شبهای من
هیچ نگفتی که این ، غمزده نالان کیست

از در و دیوار او صبح تجلی دمد
این سر کوی مطلع مهر درخشان کیست

آن بت کافر رسید زلف پریشان به دوش
باز "عظیمی" پی غارت ایمان کیست

بیوفایی بسکه رسم خوبرویان بوده است
زان نصیب بیدلان اندوه و هجران بوده است
ای دل مسکین به ظلمت خانهٔ حرمان بساز
کان پری شمع شبستان رقیبان بوده است

میکند از عشق بازی منع مارا بی سبب
میشود معلوم شیخ شهر نادان بوده است

واعظ از هول قیامت چند دادن ترس و بیم
صد قیامت پیش هجر دوست حیران بوده است

موج اشکم داد بی رویت جهانی را بر آب
چشم من سر چشمهٔ سیلاب و طوفان بوده است

شانه را تنها نه سنبل بر کف از زلفت فتاد
از رخت آیینه را هم گل به دامان بوده است

از جبین بدر شد معلوم من این سرنوشت
هر کمالی را به استقبال نقصان بوده است

جاهد و صابر «عظیمی» باش بیتابی مکن
پیکرت گر چه نزار از جور خوبان بوده است

* * * *

آنکه بر عارض او موج صفا انجمنست

چه غم او را ز سیه روزی اهل سخنست

دل من برده آن لعبت سر پل وطنست

نه درین باغ گل و لاله و سرو سمنست

نقد جان‌دل عشاق به لعلش ثمنست
بر وای ناصح بیدرد چه جای سخنست
این‌سهی سرو ندانم ز کداسین چمنست
که‌سراپاش‌به‌خوبی چو گل نسترنست
گرچه‌نسل‌لب‌لعلش ز دیار یمنست
لیک‌آن دانهٔ خال‌سیهش از ختنست
به‌لطافت سخنم هر یک‌در عدنست
نه‌چو خر مهرهٔ‌خر مهره‌تراشان‌فنست
باش‌خاموش «عظیمی» صفت خویش مگوی
خودستایی بر دانا نه ز خلق حسنست

* * * *

پردهٔ شب گشت دور باز زرخسار صبح
ظلمت گیتی ببرد لمعهٔ انوار صبح
کلک بدیع قضاگر دافق بر کشید
دایرهٔ سیمگون باخط پرکار صبح

چرخ فسونساز باز شعبده آغاز کرد
مهرهٔ زرین کشید از دهن سار صبح

لشکر زنگ ظلام شد متلاشی همه
تا ز افق منفلق شد بم طیار صبح

ساز سواد دلی روشن از این درسگاه
چرخ سبق میدهد مطلع انوار صبح

تا گل خورشید راز ینت تارک کنی
طوف نما چون نسیم دامن گلزار صبح

مائده فیض جود عام نهاده تو هم
خیز ز بستر شتاب جانب دربار صبح

سود دو عالم شود حاصل سودای او
هر که عظیمی شتافت وقت به بازار صبح

* * * *

نگه در نرگست تا ناز پرورد تغافل شد
شرار آه گرمم برق سامان تحمل شد
به دور عارضت زلف مسلسل تا نمودی طرح
به اقناع مخالف حجت دور و تسلسل شد

نشد رمز دهان تنگ تو جز اینقدر معلوم
که هنگام تکلم شهد بیرون از رگ گل شد

به یاد جعد مشکین تو جان دادم عجب نبود
گر از خاک مزارم سبز جای سبزه سنبل شد

به توران دلم جاپان چشمت تا هجوم آورد
شکستم زاتحاد زنگ خال و چین کاکل شد

فشاندم بر متاع دنیوی دامان استغنا
مرا جیب قناعت تا پر از نقد توکل شد

گر از تاج و قبا دارند شاهان مایهٔ زینت
کلاه و ژنده هم دیوانه را زیب و تجمل شد

تهیدستی سخنور را شود مهر لب گویا
صراحی گشت تا خالی خموش از شور قلقل شد

سبک وزنی نبیند قایلش نزد خردمندان
سخن سنجیده گر خارج ز میزان تأمل شد

«عظیمی» دل در این ملکم نمیگیرد به بر آرام
کاسیر دام مهر عشوه پیرایان کابل شد

ترا گر چاشنی از شربت انصاف میباشد
شراب عیشت از درد کدورت صاف میباشد
کسی قلب و سره نشناسد از نقد سخن چون من
به بازار معانی طبع من صراف میباشد

مرا بر بی تمیزیهای مردم خنده می‌آید
که‌قدر شال باف‌افزون زمخمل باف‌میباشد

منم‌در عرصهٔ ایجاد معنی‌پهلوان عصر
معارض را کجا با من‌توان لاف میباشد

«عظیمی» بسکه‌چون آیینه با هر رنگ‌میجوشم
به هفتاد دو ملت مشرب من‌صاف میباشد

* * *

شبی کاندر کفم آن طرهٔ شبرنگ سیافتد
سراسر رشتهٔ عیش ابد در چنگ سیافتد
دهی درخانقه چون چشم خود را رخصت نازی
شکست اندر بنای زهدو نام وننگ سیافتد

نمیدانم چرا کم طالعم در عاشقی آخر
که هر یاری که گیرم پر فن و نیرنگ میافتد
شکست و تلخکامی بسکه رو آورده بر حالم
روم هر جای بر مینای عیشم سنگ میافتد
گرفتار حوادث ناتوانان بیشتر گردند
که این سنگیست در هر جا به پای لنگ میافتد
صفای دل رود از زینت آرایش دنیا
گه این آیینه را از سوج جوهر زنگ میافتد
به وارون طبعی ابنای عالم سخت حیرانم
به هر کس صلح ورزم با من او در جنگ میافتد
دهانش نقطهٔ موهوم جای حرف در وی نیست
سخن یارب برون چون زان دهان تنگ میبافتد
«عظیمی» گریه ام بر یاد روی لاله رخساریست
از آنرو اشکم، از نوک مژه گلرنگ میافتد

* * *

راز عشقت را به دل پنهان چو جان کردم نشد
بو د بوی مشک هر چندش نهان کر دم نشد
از کفم دل را به شوخی برد رخ ننمو ده رفت
از پیش هر چند فریاد و فغان کر دم نشد

هر کجا نخل و فا شاندم جفا حاصل بداد
طالع خود بار هاسن امتحان کردم نشد
قدر دانی از رفیقان زمان کم جو که من
عمر خود صرف وفای دوستان کردم نشد
از قبول خاطر رندان امیدی داشتم
سالها طوف در پیر مغان کردم نشد
کس سگ دیوانه را با لطف نتوانست رام
با رقیب ار چند خود را مهربان کردم نشد
آن نهال حسن را میخواستم آرم به بر
جویهای اشک از چشمم روان کردم نشد
سخت بیرحمست برحالم «عظیمی» آن صنم
هر قدر درد و غم خود را بیان کردم نشد

* * *

چنین گر عشوه در کار سن آن جانانه خواهد کرد
ز عقل و هوش و دین و دل سرا بیگانه خواهد کرد
ز بس لیلی ادا ایبها به کارم سیبرد آخر
به عشق خویش چون سجنون سرا افسانه خواهد کرد

کند گر مجلس آرایی بدین رخسار بزم افروز
به دور عارض خود شمع را پروانه خواهد کرد
من قربان آن رند خراب باده پیمایی
که کار دین و عقبا به یک پیمانه خواهد کرد
بدین شوخی کند گر ساقی ما جلوه، شیخ شهر
کلاه و خرقه وقف باده و میخانه خواهد کرد
کسی کآگه شد از کیفیت صهبای یکتایی
دو عالم را به مستی صرف یک پیمانه خواهد کرد
دماغ آشفتگیها می فزاید هر دم از بویش
سر اسودای زلفت عاقبت دیوانه خواهد کرد
«عظیمی» شوخی نظم چو خوبان دلبر داز کف
که چون من زلف سلمای سخن را شانه خواهد کرد

* * *

ای کسانیکه درین غمکده منزل دارید
خویش‌را در صف غفلت زدگان نگذارند
عمر شمعیست نهاده به رهٔ باد فنا
پیش از آن‌دم که شود گل‌سرکاری دارید

چشم پوشید زکونین چو مردان خدا
دست همت همه‌درذیل طلب بگمارید

از جفار نجه نسازید دل مظلومان
آه شان ناوک دلدوزوسریع انگار ید

از خداوند تعالی چو «عظیمی» شب و روز
طلب طلعت جانان زدو عالم دارید

* * * *

بسکه محو عارض گلنار یارم کرده اند
بر رخ رنگین او آیینه دارم کرده‌اند
رنگ سیماب از تپش‌های دلم بر رخ شکست
بسکه در آغوش شوخی بیقرارم کرده‌اند

در رهٔ عشقی ز پا افتادم و همچون حباب
بر سمند اشک چابک رو سوارم کرده اند
در محیط اعظم سوداغریقم ساخته‌اند
تا طلسم حیرت شوخی به کارم کرده اند
ای «عظیمی» بسکه بردم داغ عشق او به دل
از شقایق زینت خاک مزارم کرده اند

* * *

به یک غمزه شهیدم کرد شمشیر این چنین باید
ز مژگان در دلم صد زخم زد تیر این چنین باید

به رمز عشوه گوید هر زمان چشم سخنگویش
میان عاشق و معشوق تقریر این چنین باید

جمالت را به یک دیدن شدم از خویشتن غایب
به دیوار تماشا نقش تصویر این چنین باید
زنم هر صبح مهر از داغ دل توقیع گردون را
در اقلیم محبت خسرو میر این چنین باباید
رخ چرخ است نیلی از هجوم سیلی آهم
بلی کجراه را تادیب و تعزیر این چنین باید
«عظیمی» این غزل باشد جواب آنکه فایز گفت:
به مژگان کشور دل کرد تسخیر این چنین باید

* * *

سیل عشقم تا که رخت عافیت بر آب داد
سوج طوفان سرشکم یاداز سیلاب داد

نیست یارای فغانم بسمل تیغ ترا
گو بیاتیغ ت. ااز سرسه استادآب داد

شب که بودم تاسحر محو خیال عارضت
شش جهت کاشانه ام رارونق مهتاب داد
صدگره بر رشتهٔ جانهای مشتاقان بزد
بربنا گوشت نسیم آن زلف راتاتاب داد
بیقراری بسکه درجانم هجوم آورده است
مغز اند راستخوانم طعنهٔ سیماب داد
شد کباب از آتش غم دل مراتابارقیب
آن بت بیگانه خود جام شراب ناب داد
دل که باعشق آشناشد ازسلامت دم مزن
پس نمیگیرد کتان راهرکه بامهتاب داد

* * * *

یارب آن آهوی وحشی به کسی رام مباد
به جز از حلقه چشمم به رهش دام مباد
به تپش دامن معشوقه غبارم نگرفت
هیچ عاشق چون من غمزده ناکام مباد

خار پهلو شده هرسو به تنم در بستر
جان کس دستخوش زحمت و آلام مباد
نی دهندم به حرم راه نه بارم به کنشت
مسلم و گبر چو من رانده بدنام مباد

* * *

ساقیا افگن به جانم زان می سرشار شور
ازدلم یک لحظه تشویش زمانه دار دور
هست بالطبعش صفیر بوم سوگ و غم زپی
هر کجا خیزد درین گلشن نوای ساز سور

ای زبردست ستمگر زانتقام حق بترس
چند آری بر سر هر دستمند زار زور
چشم مستت از نگاهی دین و دل برد از کفم
کی چنین دارد بتی نرگس سحار حور
نسبت حسن ترا هرکس که داده با پری
بی‌تمیزی هست نتوانسته فرق از نار نور
بعد عمری داده امشب وصل آن مهروی دست
ای «عظیمی» باد چشم حاسد مکار کور

* * * *

زندهگانی چشمکی از برق او هاست و بس
چون شرر آغاز هستی عین انجاست بس
گرد خود گشتن چو پرکارت نموده جاده گم
ورنه از تو راه تا مقصود یک گاست و بس

بی‌فنا در کعبهٔ مقصود نتوان یافت راه
چشم بستن از خود اینجا ساز احرامست و بس
گردش دوران به کام ما نگردد گو نگرد
بسته‌فال عیش ما در گردش جامست و بس
در گرفتاری ز بس خو کردهٔ آسایشیم
خوابگاه راحت ما دیدهٔ دامست و بس
شد چنان مهر و مروت همچو عنقا بی نشان
زین دو اندر عهد ما باقی همین نامست و بس
آنکه سازد سر درا در چاه بدبختی نگون
پیری و بیماری و ناداری و وامست و بس
ای «عظیمی» محو اعجاز کلام بیدلم
هر سخن کز خامه‌اش بیجو شد الهامست و بس

* * *

دهان و زلف تو ای دلبر عبیر شمیمم
یکیست تنگ چو سیم و یکیست چنگ چو جیم
زلال وصل و سموم فراق تو باشد
یکی شراب نعیم و یکی عذاب جحیم

شده‌ست در غم هجران تو دل و جانم
یکی ز درد ضعیف و یکی ز رنج سقیم
شکایت ستم و ترک مهر چون تو بتی
یکیست جرم کبیر و یکیست ذنب عظیم
سر است درد و غم تو به کنج تنهایی
یکی چه نیک جلیس و یکی چو خوب ندیم
دل و بر تو ز بیرحمی و به صافی هست
یکی سیاه چو سنگ و یکی سفید چو سیم
دو کس به چشم عظیمست تا ابد منفور
یکی فقیر و حریص و یکی غنی لئیم

* * *

کدامین مژده یارب شد طنین انداز در گوشم
که در ذوق سماعش همچو گل پا تا به سر گوشم

نمیدانم که قاصد باز پیغام کی آورده
که ساز رقص دل از جوش شادی کرده کر گوشم

سراپیری نخواهد داشت باز از خدمت خوبان
که تا هستم جوانان را غلام حلقه درگوشم

از این وحشت سرا نامد گهی آواز همدردی
سن از عمریست بنهاده پس دیوار در گوشم

اگر چندی که بیدار است چشمم در دل شبها
چه حاصل با دل غافل همان در خواب خرگوشم

شدم پیرو نبستم طرفی از پند نکوخواهان
شد این موی سفید از غفلت دل پنبه درگوشم

نگه بگداخت چون آیینه در چشمم زبی‌جوری
چی بودی گر که گشتی از پیاسی بهره ورگوشم

سن از ترك تکلف کردم ایجاد تنعمها
که بخشد لذت بالین پر درزیر سرگوشم

خدارا واعظ آزارم مده از وعظ بی‌تأثیر
ندارد تاب سمع حرفهای بی اثر گوشم

زبس اوضاع ابنای زمانم میفشارد دل
چه بودی کاش اگر میبود چشمم کور کرگوشم

گره بکشود از زلف کی یارب دیگر انگشتم
دسد چون نافه بوی مشک بیرون از هر انگشتم
غرور بی نیازیهای وضع ساده ام بنگر
نیارد سر فرو بر حلقهٔ انگشتر انگشتم

شبستان معانی هر کجا از من بود روشن
قلم دارد خواص شمع کافوری در انگشتم
ورق گردانی دیوان عمرای دل چه میپرسی
که شد این دفتر آخر خشک ناگشته تر انگشتم
فراموشم نگردد تا که غمهای شب هجران
ز تار زلف جانان رشته میبندد بر انگشتم
ز بس گفت و شنید خلق گردیده نفاق آمیز
به لب مهر و به گوشم پنبه میباشد سر انگشتم
اگر ساید به لعل روح بخش آبدار او
زلال خضر چون فواره جوشد از هر انگشتم
به میدان سخن از مدعی با کم «عظیمی» نیست
که اندر دیده حساد باشد خنجر انگشتم
«عظیمی» همچو بیدل کاست زانسانم غم ایام
که در دست ضعیفیها ز جسم لاغر انگشتم

* * *

فروغ شعلهٔ شوقم شرار اخگر عشقم
سراپا ناله ام آهم سپند مجمر عشقم
ندیم بزم اندوهم حریف مجلس دردم
زهر بندم جدا خیزد نوا خنیاگر عشقم

به‌خاک و خون‌تپانم، سرغ بسمل گشته رانانم
هلاک تیغ هجرانم، قتیل خنجر عشقم
اثر گم کردهٔ آهم، نمک پروردهٔ داغم
غم و محنت پرستارم، مریض بستر عشقم
به دشت نامرادی چون غبار آوردهٔ یأسم
ز شهر عافیت دورم غریب کشور عشقم
نه‌مال و جاه منظورم نه عیش و کام مختارم
به عرض خاکساریها جبین سای درعشقم
دماغ فطرتم ازنشئهٔ اقبال سرخوش نیست
به‌بزم بی نیازی جرعه نوش ساغر عشقم
«عظیمی» در حریم آستان حضرت بیدل
سرتسلیم فرش هرچه خواهی چاکر عشقم

* * *

آن غنچه لب آید چون برسر تبسم
رنگ بهارریز داز جوهر تبسم
زهر تغافل ای شوخ درقتل‌ماچی لازم
آسان چو میتوان کشت باشکر تبسم

از نفخ صور هم ما بر خویشتن نیاییم
سرمست التفاتیم از ساغر تبسم

در جنت و صالت یابیم راه آخر
کاین مژدهٔ داد مارا پیغمبر تبسم

از گرسی تمنالب خشک التفاتیم
یك جرعه یی کرم کن ازساغر تبسم

تاخط سبزگر دید نقش نگین لعلت
مهرقبول زدخوش برمحضر تبسم

ازشام یأس بخشد ما را نجات کامد
صبح بهار امید سر تاسر تبسم

برقی رسید انداخت ، بنیاد هستی ما
یارب چه سحر بنمود افسو نگر تبسم

بااندك التفاتی عاشق شود تسلی
از کنج لب کمی باز بگشا در تبسم

بشنو «عظیمی» اکنون آهنگ طرزبیدل
آن در گلشن ناز، آن جوهر تبسم

* * *

از جهات بیرونست، مأمنی که من دارم
در فضای بیرنگیست، مسکنی که من دارم
پای نی و دریکدم طی کنم دو عالم را
همچو سیر نظاره ست، رفتنی که من دارم

گوش آشنا نبود را زپردهٔ دل را
بازبان خاموشیست گفتنی که‌من دارم
ازنیاز مندان نیست جز خم سرتسلیم
نذرخنجر نازت، گردنی که من دارم
داغهای دل دارد تازه کاوشی دردت
ازخزان بود ایمن، گلشنی که‌من دارم
مزرع عمل افسوس، وقف بذرغفلت‌شد
نیست‌حاصلش‌جز باد خرمنی که‌من دارم
کرد نفس اماره نقد عافیت تاراج
چاره چیست‌درپهلوست،دشمنی که‌من‌دارم
گرتهیست کف‌از زرغصه‌ام «عظیمی» نیست
پر زگوهر معنیست، مخزنی که‌من‌دارم

* * *

چشمان تو که هستند، مست‌شراب هردو
ازپارهٔ دل من خواهد کباب هردو
مارا به دین ودنیا امید عافیت نیست
کز عشق خوبرویان گشته خراب هردو

رفتی و جان و دل ماند درحسرت فراقت
چون مرغ نیم‌بسمل ، درا ضطراب هردو

ازسلسبیل و کوثر واعظ مخوان فسونم
بی لعل او به چشمم آید سراب هردو

آنجا که گرم گردد بازار رحمت حق
سودا شود به‌یك نرخ ، جرم و ثواب هردو

آه از تطاول آن زلف‌مــن پرشکخبـت
در قتلم ازدو جانب دارد شتاب هردو

ازغم رهان به‌قتلم ، یاشاد کـن زوصلم
اندیشه نیست لازم ، باشد صواب هردو

خواهی‌به‌دوست‌پیوند ازجسم‌وجان گذرکن
در راه تو « عظیمی » آمد حجاب هردو

* * *

به ناز بگذرد آن سرو قد چمیده چمیده
ولی به رنگ غزالان چین رسیده رسیده
غرور شوکت حسنست کان شهنشهٔ خوبان
همیرود سوی بیچارهگان ندیده ندیده

بدان امید که تا طوف دامنش دهدم دست
شدم غبار به خاک درش تپیده تپیده
نخورد بر هدف مدعا زشست خدنگم
چه سود از آن که قدم شد کمان خمیده خمیده
چو نقش پای بماندم ز پای زار در آخر
به جستجوی تو در هر طرف دویده دویده
کنار سن شده گرداب در بلای فراقت
ز نوکهای مژه خون دل چکیده چکیده
به لطف طبع کجا مدعی رسد به «عظیمی»
که هست مصرع شعرش همه رسیده رسیده

* * *

چند رباعی

یارب به‌دل فسرده ازغم نظری
وز آه گره خورده فروغ شرری
برسینه ام از تجلی طور فگن
برقی که زبودم نگذارد اثری

* * *

یکچند درین دوروزه عمرگذران
اوقات به عیش با رفیقان گذران
جاوید نمانده هیچکس درعالم
دنیاست رباط کهنه ، ما رهگذران

* * *

یارب سرسودازده را شوری ده
وزصحبت تیره باطنان دوری ده
درمجمع صاف طینتان نزدیکی
وین سینهٔ ظلمتکده را نوری ده

* * *

تاتوانی عظیمیا به جهان
کبر بگذار عاجزی بپذیر
کان زبونت کند به پیش کسان
وین نماید عزیز و باتو قیر

* * *

هر جوانی که صاحب ادبست
رتبه اش برتر از ملک باشد
هر که زین چاشنیست بی‌بهره
چون طعامیست بی‌نمک باشد

* * *

یک نصیحت کنم حکیمانه
بشنو گر ز خویش باخبری
پردهٔ هیچکس مدر تا هم
ندرد پردهٔ تو پرده دری

* * *

ادب و علم دولتت بخشد
عزت و جاه و حرمتت بخشد
آنکه از علم و از ادب عاریست
در دو عالم نصیب او خواریست

* * *

کان فولاد با مژه کندن
گرچه از اقتدار انسان نیست
سوزن اندر گلو فرو بردن
ورچه صعب است کار آسان نیست
روغن از سنگ برکشید باز
نیک دانی ز حد امکان نیست
لیک نزد «عظیمی» این همه‌گی
سختتر ز احتیاج دونان نیست

* * *

ـ درستنامه ـ

از خوانندگان عزیز توقع میرود تا این نادرستی‌ها را درست کرده بخوانند:

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲	۸	ناولنبا	ناولها
۳	۱	بیرون	برون
۳۲		مصراع هشتم بعداز مصراع پنجم خوانده شود	
۴۳	۱	آثکه	آنکه
۴۷	۴	دوروو	دورو
۴۸	۱	توجزا	توجز
۵۶	۹	دماع	دماغ
۶۲	۴	بابابد	باید
۹۳	۶	خوپش	خویش
۹۳	۱۶	پنست	نیست
۹۳	۱۷	یرکشیدباز	بر کشیدن باز
۹۳	۱۸	قیست	نیست
۹۳	۲۰	قیست	نیست





استاد قاری محمد عظیم عظیمی فرزند قاضی
میرزا محمد اسماعیل به سال ۱۳۱۷ ه.ق.
در ولسوالی سرپل ولایت جوزجان به
دنیا آمد. نخستین آموزش‌های متداول را از
پدرش آموخت و هنوزش دوازده سال
نبود که قرآن را از حفظ داشت وانواع
خط را به نیکویی مینوشت.

استاد عظیمی از سال ۱۳۳۲ ه.ق. بدینسو به سرایش شعر آغاز کرده است وی دلبستهٔ سبک هندی و پیرو مکتب بیدل میباشد. قاری عظیمی در محیط فرهنگی خویش از نام واعتبار ویژه‌یی برخوردار است و او را به حیث یک شاعر نامدار زبانهای دری و او-زبیکی ارج مینهند. وی به زبانهای پشتو و عربی نیز سروده های ارجناکی دارد.

چند خط از کارهای او:

- سرمعلم مکتب ابتدائیهٔ لطافت سرپل، ۱۳۰۰ ه.ش.
- وکیل در دورهٔ دوم شورای ملی، ۱۳۱۳ - ۱۳۱۶،
- شاروال سرپل، ۱۳۱۶ - ۱۳۱۹،
- وکیل در دورهٔ چهارم شورای ملی، ۱۳۱۹ - ۱۳۲۱،
- ولسوال سرخ پارسا، ۱۳۲۲ - ۱۳۲۴،
- خطیب مسجد جامع سرپل، ۱۳۲۴ - ۱۳۳۹،
- آموزگار اجیر در متوسطه منهاج السراج سرپل، ۱۳۴۰ - ۱۳۴۲.



نشر کردهٔ اتحادیه نویسندگان ج.د.ا.